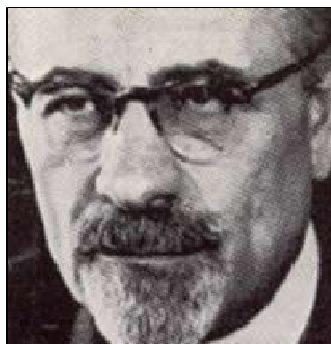


وجدان کمونیست سابق

ایزاک دویچر

برگردان: سیروس فرجاد



اشاره: ایزاک دویچر (۶۷-۱۹۰۷)، متفکر مارکسیست مستقل لهستانی بود. او نخست به حزب کمونیست لهستان پیوست اما در طرفداری از نظرات تروتسکی، این حزب را ترک کرد اما به انترناسیونال چهارم نیز نپیوست. او پس از پایان جنگ جهانی دوم به لندن مهاجرت کرد و در آن جا به عنوان روزنامه نگار فعالیت می کرد. سه جلد زندگی نامه مشهور و درخشان لئون تروتسکی (پیامبر مسلح، پیامبر بی سلاح، پیامبر مطرود) برجسته ترین اثر اوست. او زندگی نامه استالین را نیز در یک جلد به نگارش درآورد. هر دوی این آثار به فارسی ترجمه شده است. نظرات دویچر تاثیر زیادی بر شکل گیری جریانات جدید و رادیکال چپ در بریتانیا در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ داشت.

ایناتسیو سیلونه حکایت می کند که روزی به شوخی به [پالمیرو] تولیاتی رهبر کمونیست ایتالیایی گفته بود که "نبرد نهایی بین کمونیست ها و کمونیست های سابق خواهد بود" در این شوخی، قطره تلخی از حقیقت نهفته است. در کارزارهای تبلیغاتی علیه روسیه و کمونیسم، کمونیست سابق، یا همراه سابق جنبش کمونیستی، سرآمد تیرآوران است. آرتور گستلر با تندخویی خاصی که او را از سیلونه جدا می کند، نکته همانندی را مطرح می کند: "شما ضدکمونیست های انگلوساکسون با آن روحیه منزوی و خیال های آسوده تان، همه از یک قماشید. شما از فریادهای کاساندرگونه^۱ ما متنفرید و به عنوان متحدان خود از ما بیزارید. اما گذشته از همه این حرف ها، ما کمونیست های سابق تنها کسانی در جبهه شما هستیم که به درستی می دانیم ماجرا از چه قرار است".

کمونیست سابق فرزند پر شر و شور سیاست این روزگار است. در عجیب ترین جاها و گوشه و کنارها پیدایش می شود. در برلن بقیه شما را می گیرد تا داستان "نبرد استالین گراد" خود علیه استالین را مطرح کند؛ تو گویی برلن صحنه جنگ بوده است! او را دور و بر دوگل می یابید؛ در شخص آندره مالرو، نویسنده "سرنوشت بشر". در عجیب ترین محاکمه سیاسی آمریکا، ماه است که کمونیست سابق، انگشت اشاره اش را به سمت الجریس نشانه رفته است. روث فیشر یکی دیگر از کمونیست های سابق برای برادرش گرهارد ایزلر حکم محکومیت صادر کرده و دلخور است که چرا انگلیسی ها او را به ایالات متحده آمریکا پس نمی دهند. جیمز برنام، تروتسکیست سابق، می خواهد پوست تاجران آمریکایی را به خاطر کمبود واقعی یا خیالی آگاهانه سرمایه دارانشان بگند. او در برنامه عملی که طرح ریزی کرده، سر سوزنی از شکست جهانی کمونیسم پایین تر نیامده است. و اکنون شش نویسنده گستلر، سیلونه، آندره ژید، لویی فیشر، ریچارد رایت و استفان اسپندر گرد هم آمد تا "خدایی که شکست خورد" را رسوا و نابود کنند.

لژیون کمونیست های سابق در صفوف منظمی به پیش نمی رود. از هم گسیخته است و پراکنده. نفرات آن گرچه خیلی شکل یکدیگرند اما تفاوت هایی با هم دارند. خصوصیت همگانی دارند و ویژگی های فردی. همگی سپاه و اردوگاهی را ترک کرده اند؛ برخی به عنوان مخالف اعتقادی، برخی به عنوان فراری از خدمت و برخی چون ایلغارگر. برخی بی سر و صدا به مخالفت اعتقادی خود چسبیده اند، در حالی که دیگران با ادعای جاه و مقام در سپاهی که مخالف آن بودند، گوش فلک را کرده اند. همه تکه های نخ نمایی از اونیفورم قدیمی شان را به همراه تکه پاره هایی از لباس پر زرق و برق جدید بر تن دارند. و همه، دلگیری های قدیمی و بازمانده های شخصی شان را پدک می کشند.

از این ها برخی زودتر و برخی دیرتر به حزب پیوسته اند. تجربه های بعدی شان با تاریخ پیوست شان بی ربط نیست، مثلا آن ها که در سال های دهه بیست به حزب پیوستند، وارد جنبشی شدند که میدان گسترده ای برای آرمان خواهی انقلابی داشت، ساختار حزب هنوز شکل پذیر بود و در قالب سلسله مراتبی توتالیتر منجمد نشده بود. هنوز شرافت کمونیستی یک روشنفکر در حزب ارج داشت و هنوز یکسره به مصالح دولتی مسکو واگذار نشده بود. آن ها که در دهه سی به حزب پیوستند، تجربه خود را از سطح خیلی پایین تری آغاز کردند. این ها از همان آغاز در پادگان های حزبی، آلت دست گروهان های ارشد حزب بودند.

کیفیت یادمانده های کمونیست های سابق متأثر از این اختلاف است. سیلونه که در سال ۱۹۲۱ به حزب پیوسته بود، به گرمی از اولین تماس خود با آن یاد می کند. حکایت او، آن شور فکری و شغف روحی را که در روزهای آغازین در بطن کمونیسم وجود داشت، به خوبی بیان می کند. برعکس، یادمانده های کستلر و اسپندر، که در سال های ۱۹۳۰ به حزب پیوستند، نشان گر سترونی مطلق فکری و اخلاقی حزب، در همان تماس اول است. سیلونه و رفقای او، چه پیش و چه پس از آن که درگیر وظایف روزانه و یکنواخت و توان فرسای حزب شوند، به شدت درگیر اندیشه های بنیادین بودند. در روایت کستلر، همه مسائل مربوط به اعتقادات و آرمان های شخصی از همان ابتدا تحت الشعاع تکالیف حزبی است. کمونیستی که در دوره های بعدی به خدمت حزب در می آمد، به سختی چنین فرصتی داشت که بتواند هوای پاک انقلاب را تنفس کند.

با این همه، انگیزه های اولیه در پیوستن به حزب، اگر نگوییم یکسان بود، باید گفت که چه بسا همگون بود. تجربه بی عدالتی و تحقیر، احساس ناایمنی ناشی از آفت های اقتصادی و بحران های اجتماعی، آرزوی آرمان بزرگ یا راهنمای فکری قابل اتکایی برای گذار از هزارتوی سست بنیاد جامعه مدرن. آن نوآمده، نکبت نظام کهنه سرمایه داری را تحمل ناپذیر می یافت و شعله فروزان انقلاب روسیه بر این نکبت به شکل بی سابقه ای روشنایی می انداخت.

سوسیالیسم، جامعه بی طبقه و زوال دولت همه نزدیک می نمود. کمتر کسی از نوآمدهگان، پیشاپیش تصویری از رنج و خون و اشکی که در راه بود، داشت. آن که به لحاظ فکری به کمونیسم گرویده بود، خود را پرومته ای جدید می انگاشت؛ با این فرق که خشم زئوس او را به صخره نخواهد دوخت. کستلر، امروز احوال آن روز خود را چنین به یاد می آورد: هیچ چیز دیگر نمی توانست آرامش و صلح درونی او را بر هم زند، مگر ترس های گاه به گاه از دست دادن دوباره ایمان.

اکنون، کمونیست سابق، با تلخی خیانت به امیدهایش را محکوم می کند. به نظر او، این ماجرا کم و بیش بی سابقه می آید. در حالی که او با فصاحت تمام به تشریح انتظارها و توهمات گذشته اش می پردازد، شگفتا که در آن نشانی از آوایی آشنا می یابیم؛ وردزورث (wordsworth) سرخورده و همروزگارانیش نیز با همین شور و شوق دوران جوانی به انقلاب ناپلئون می نگریند.

زندگی در آن سپیده دم چه شادمانه بود،
و جوانی، چه بهشتی بود!

روشنفکر کمونیستی که پیوندهای عاطفی اش را با حزبش می گسلد، می تواند شخصیت والایی را در زمره نیاکان خود بشمارد. بنهون همین که فهمید کنسول اول می خواهد بر تخت جلوس کند، سرصفحه "اروییکا"ی خود را پاره پاره کرد. همان سرصفحه ای که بر روی آن سمفونی اش را به ناپلئون تقدیم کرده بود. وردزورث تاج گذاری ناپلئون را "واگشت غم انگیزی برای تمام بشریت" دانست. شیفتگان انقلاب فرانسه در سراسر اروپا وقتی دریافتند که از ادگر اهل گرس و دشمن جباران، خود، جبار و ستمگر است، بر جای خشکیدند.

وردزورث های روزگار ما نیز همین گونه از تماشای برادرخواندگی هیتلر و روبین تروپ، دچار حیرت شده اند. اگر در روزگار ما، اروویکای جدیدی آفریده نشده، دست کم تقدیم نامه های بسیاری از سمفونی های نانوشته با خشم و خروش پاره پاره شده است. در "خدایی که شکست خورد"، لویی فیشر کم و بیش با پشیمانی نه چندان قانع کننده ای می کوشد توضیح دهد که چرا مدتی چنین طولانی دنباله رو کیش شخصیت استالین بوده است. او به تحلیل انگیزه های گوناگونی می پردازد - که برخی تند و برخی کند - لحظه بیداری مردم را از فریب استالینسم تعیین می کنند. نیروی سرخورده اروپایی از ناپلئون نیز تا همین اندازه ناهم طراز و دمدمی مزاج بود. یوگو فُسگلو شاعر بزرگ ایتالیایی و یکی از سربازان ناپلئون، که قصیده ای هم "در ستایش ناپلئون از ادگر" سرود، پس از صلح کمپوفرمیو از بت خود روی گرداند. (این قرارداد صلح می بایست برای یک ژاکوبین ونیزی همان اندازه تکان دهنده بوده باشد که قرارداد شوروی و نازی ها برای یک کمونیست لهستانی بود.) اما کسی چون بنهون هفت سال دیگر هم شیفته ناپلئون ماند تا ببیند که آن جبار، نقاب جمهوری خواهی خود را می افکند. این هم مانند دادرسی های مسکو و پاک سازی های سال های ۱۹۴۰، "چشم بازکننده" بود.

داستانی غم انگیزتر از سرنوشت انقلابی بزرگ پیدا نمی شود که زیر همان مشت پولادینی جان می دهد که قرار بود از آن در مقابل دشمنان خارجی اش دفاع کند. نمایشی نفرت انگیزتر از سیاه کاری های ما بعد انقلابی که زیر لوای آزادی به صحنه آمده باشد، وجود ندارد. در رسوا کردن و شوریدن بر ضد این نمایش، از دیدگاه اخلاقی، کمونیست سابق همان اندازه حق دارد که ژاکوبین سابق حق داشت.

اما آن طور که کستلر ادعا می کند، آیا کمونیست های سابق تنها کسانی هستند که ادعا می کنند به درستی می دانند ماجرا از چه قرار است. می شود دل به دریا زد و گفت جریان درست برعکس است. کمونیست های سابق به درستی کمتر از همه می دانند که ماجرا از چه قرار است.

به هر روی، ادعای معلم‌آبانه کمونیست‌های سابق اهل قلم، سخت‌گزاران به نظر می‌آید. اغلب آنان - سیلونه یک استثنا بارز است - هرگز در متن یک جنبش کمونیستی واقعی و در بطن سازمان مخفی یا علنی آن نبوده‌اند. آن‌ها بر روی هم در حاشیه ادبی و روزنامه‌نگارانه حزب حرکت می‌کردند. درک آن‌ها از نظریه و ایدئولوژی کمونیستی چه بسا از ذوق ادبی‌شان سرچشمه گرفته که گاه بسیار تیز، اما اغلب گمراخته است.

از این بدتر، ویژگی کمونیست سابق آن است که توانایی بریدن از گذشته خود را ندارد. واکنش‌های حسی او به محیط گذشته‌اش، او را پیوسته در چنگال مرگبار خود می‌فشارد و مانع می‌شود که او درامی را که خود در آن درگیر و یا نیمه‌درگیر بوده، درک کند. تصویری که او از استالینیزم و کمونیسم ارائه می‌دهد، دخمه عمیقی است آکنده از دهشت‌های روحی و فکری. با دیدن این تصاویر، آدم‌های ناوارد از دنیای سیاست به عرصه اهریمن‌شناسی ناب کشیده می‌شوند. تاثیر هنری چنین تصویری گاه ممکن است نیرومند باشد - دیو و دهشت در بسیاری از شاهکارهای شاعرانه راه یافته‌اند - اما از نظر سیاسی اتکاء ناپذیر و خطرناک است. البته، حکایت استالینیزم آکنده از دهشت است. اما این تنها یک وجه موضوع است. و حتی خود این وجه، یعنی وجه دیوار آن، می‌باید به زبان منافع و انگیزه‌های انسانی ترجمه شود. کمونیست سابق حتی نمی‌کوشد به این ترجمه دست زند.

کستلر در جرعه کمیابی از انتقاد از خود ناب تصدیق می‌کند که:

“بر روی هم حافظه ما به گذشته رنگ رمانتیک می‌زند. اما وقتی کسی از کیشی می‌برد و یا دوستی به او خیانت می‌کند، کارکرد حافظه واژگونه می‌شود. تجربه اصلی، در پرتو دانش بعدی، پاک می‌شود. او را از دست می‌دهد و زنده و آلوده به نظر می‌آید. من در این صفحات کوشیده‌ام فضای درونی را که این تجربه‌ها را در آن گذرانده‌ام (در درون حزب کمونیست) بازسازی کنم و می‌دانم که در این کار موفق نبوده‌ام. استهزاء، خشم و شرم همیشه مزاحم بودند. شورهای آن دوران انگار به گمراهی و قطعیت ذاتی‌شان به دنیای محصور معتادان تبدیل شده است. شب سیم خاردار بر زمین بازی کژ و کوژ حافظه سایه انداخته است. آن‌ها که در دام توهم بزرگ عصر ما گرفتار شدند و زشت‌کاری‌های اخلاقی و فکری آن را زیسته‌اند، یا خود را به دست اعتیاد جدیدی از نوع مخالف آن می‌سپارند یا محکوم‌اند که بازمانده عصر را در خماری زندگی کنند.”

این حرف در مورد همه کمونیست‌های سابق البته صادق نیست. لابد برخی همچنان احساس می‌کنند که تجربه‌شان عاری از آن آه‌های سوزناک احتضار است که کستلر بدان اشاره دارد. با این همه، کستلر در این‌جا تصویری صادقانه و درستی از آن‌گونه کمونیست‌های سابق ترسیم کرده است که خودش هم یکی از آنان است. اما به سختی ممکن است این شرح احوال را با آن ادعا - این‌که برادرخواندگانی که او به سخن گوی‌شان تبدیل شده، تنها کسانی هستند که به درستی می‌دانند ماجرا از چه قرار است - به توان دو رساند. درست مثل این می‌ماند که کسی دچار ضربتی کاری شده ادعا کند او تنها کسی است که به راستی از کار زخم و جراحی سر در می‌آورد. بیشترین چیزی که کمونیست روشنفکر سابق می‌دانند، یا دقیق‌تر بگوییم احساس می‌کنند، بیماری شخص خودش است. چه، او از ماهیت خشونت‌هایی که باعث این ضربه شده، هیچ نمی‌داند، تا چه رسد به درمان.

این احساساتی‌گری غیرمنطقی بر تکامل بسی از کمونیست‌های سابق تسلط داشته است. سیلونه می‌گوید:

“منطق مخالفت به هر قیمت، بسیاری از کمونیست‌های سابق را از آغازگامشان خیلی دورتر رانده است. تا جایی که برخی به دامان فاشیسم در غلطیده‌اند.”

آن آغازگاه‌ها چه بودند؟ همه کمونیست‌های سابق، کم و بیش به اسم دفاع از کمونیسم از حزب بریدند. همه آن‌ها کم و بیش عزم داشتند از آرمان سوسیالیسم در برابر استفاده‌های ناشایست بوروکراسی حزبی پیرو مسکو دفاع کنند. همه آن‌ها، کم و بیش، آغازگامشان این بود که آب آلوده انقلاب روسیه را دور بریزند تا نوازی را که در آن شنا می‌کنند، نجات دهند.

این نیت‌های نیک دیر یا زود فراموش یا رها شدند. بدعت‌آور، پس از آن‌که از بوروکراسی حزبی به اسم کمونیسم برید، تا بریدن از کمونیسم پیش می‌رود و ادعا می‌کند که دریافته است ریشه شر عمیق‌تر از آن است که او ابتدا گمان می‌کرد. حتی اگر کند و کاو او در این ریشه‌یابی، به غایت کاهلانه و کم‌مایه باشد. او دیگر مدافع سوسیالیسم در برابر سوءاستفاده‌های غیرشرافتمندانه نیست، که مدافع بنی نوع بشر در برابر مغالطه سوسیالیسم است. او دیگر آب گل‌آلود انقلاب روسیه را برای حفظ نوزاد بیرون نمی‌ریزد؛ که دریافته است که آن نوزاد، هیولایی است که باید خفه شود. اینجاست که بدعت‌آور به مرتد تبدیل می‌شود.

این‌که کمونیست سابق چه حد از آغازگاه خود فاصله می‌گیرد، این‌که، به گفته سیلونه، به فاشیسم می‌گراید یا خیر، بستگی به سیرت و سلیقه شخصی وی دارد. (مرتدگیری‌های ابلهانه استالینیستی چه بسا کار کمونیست سابق را به افراط می‌کشاند). اما گذشته از سایه روشن برخوردهای فرعی، قاعده این است که کمونیست سابق دست از مخالفت با سرمایه‌داری می‌شوید و به دفاع از آن بر می‌خیزد و در این کار از زیر پا گذاشتن اخلاق، چشم‌پوشیدن بر حقیقت، به میدان آوردن تنگ‌نظری و تنفر شدید، که استالینیزم وی را از آن سرشار کرده، باکی ندارد. او همچنان یک فرقه‌گر است؛ یک استالینیزم‌واژگونه. تنها شکل پخش رنگ‌ها تغییر کرده است. آن‌گاه که کمونیست بود، تفاوت‌چندانی میان فاشیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها نمی‌دید. حال که ضد کمونیست شده، تفاوتی میان کمونیسم و نازیسم نمی‌بیند. آن روز ادعای خطاناپذیری حزب را پذیرفته بود. امروز خودش را خطاناپذیر می‌پندارد. همان‌گونه که روزگاری گرفتار “بزرگ‌ترین توهم زمانه” بود، اکنون رهایی از بزرگ‌ترین توهم زمانه رهاش نمی‌کند.

توهم پیشین او، دست‌کم دارای ایده‌آلی مثبت بود. فروریختن توهم‌اش، اما یکسره منفی است. بنا بر این نقش او، چه از نظر

سیاسی و چه از نظر فکری، بی‌ثمر است. از این جهت نیز او به مانند ژاکوبین سابق تلخ‌کام عصر ناپلئونی است. وُردزورث و گلریچ چنان گرفتار “خطر ژاکوبینی” بودند که این هراس حتی بر نبوغ شاعرانه‌شان نیز سایه افکنده بود. آری، این کلریچ بود که در مجلس عوام لایحه منع رفتار ستم‌گرانه با حیوانات را به عنوان “بارزترین نمونه قانون‌گذاری ژاکوبینی” محکوم کرد. آری، ژاکوبین سابق، پیش‌تاز ارتجاع ضد ژاکوبینی در انگلستان گشت. تاثیر او، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، در بسیاری از کارها محسوس بود؛ در لایحه‌های مربوط به “نوشته‌های فتنه‌انگیز و مکاتبات خیانت‌کارانه”، “لایحه اعمال خیانت‌کارانه”، “لایحه گردهمایی‌های فتنه‌انگیز”، در شکست اصلاحات پارلمانی، در به تعلیق افتادن قانون هابلیاس کورپس^۱، در واپس‌انداختن آزادی اقلیت‌های مذهبی در انگلستان دست‌کم برای دو نسل. و از آن جا که دوران کشمکش با فرانسه انقلابی، دورانی نبود که بشود دست به “تجربه‌های خطرناک” زد، تجارت برده نیز جواز زندگی گرفت، به نام آزادی.

کمونیست سابق ما هم درست به همین ترتیب با برشمردن بهترین دلایل، به بدترین کارها دست می‌زند. او هر بار که “پیگرد خرابکاران” در دستور کار قرار می‌گیرد، در صف اول است. نفرت کورش از ایده آل گذشته‌اش، خمیرمایه محافظه‌کاری روزگار ماست. بارها، معتدل‌ترین شکل “دولت رفاه” را به عنوان “قانون‌گذاری بلشویکی” محکوم کرده است. و برای به وجود آوردن فضای اخلاقی‌ای که همتای مدرن ارتجاع ضدژاکوبینی انگلیسی است، سخت مایه می‌گذارد.

این کارهای عجیب، بازتاب بن‌بستی است که در آن قرار گرفته، اما این تنها بن‌بست او نیست که تکه‌ای است از بی‌راهه‌های که یک نسل تمام زندگی از هم گسیخته و گیج خود را در آن پیش می‌برد.

قرینه‌سازی تاریخی که در این‌جا طرح کردیم، زمینه‌گسترده‌ای از هر دو دوران را در بر می‌گیرد. همان‌طور که روزی دنیا به فرانسه ناپلئونی و اتحاد مقدس تقسیم می‌شد، امروز به دو قطب استالینسم و اتحاد ضداستالینیستی تقسیم شده است. در یک سوی این تقسیم‌بندی، انقلابی است که “منحط” شده و به دست جباری به یغما می‌رود؛ و در سوی دیگر جماعتی ایستاده است که بیشترشان، اما نه همگی، جهت محافظه‌کارانه دارند. انتخاب امروز نیز از دیدگاه سیاست عملی، چون “انتخاب دیروز”، به همین دو بدیل محدود می‌شود. اما درستی‌ها و نادرستی‌های این مبحث چندان در هم پیچیده است که هر انتخابی با هر انگیزه عملی در دراز مدت و به مفهوم گسترده تاریخی‌اش، نادرست خواهد بود.

یک آدم صادق و صاحب اندیشه انتقادی همان‌قدر با ناپلئون سرسازش داشت که امروز با استالین دارد. لیکن، به رغم خشونت و حقه‌بازی‌های ناپلئون، پیام انقلاب فرانسه بر جا ماند تا که در سراسر اروپای قرن نوزدهم پژواکی نیرومند یابد. “اتحاد مقدس” اروپا را از ستم‌گری ناپلئون نجات داد و بیشتر اروپاییان برای لحظه‌ای پیروزی آنان را درود گفتند. اما آن چه کسلری، مترنیخ و الکساندر اول برای اروپای آزاد به ارمغان آوردند، چیزی جز حفظ یک نظم کهنه رو به پاشیدگی نبود. بدین ترتیب سوءاستفاده‌ها و تجاوزکاری‌های امپراتوری که در دامان انقلاب پرورده شده بود، به فنودالیسم اروپا جواز زندگی تازه‌ای داد. ژاکوبین سابق هرگز انتظار چنین پیروزی‌ای را نداشت، اما قیمتی که برای آن پرداخت، این بود که دیگر خودش و آرمان ضدژاکوبینی‌اش، نابهنگامی مضحک و نامیمون را می‌ماندند. در همان سالی که ناپلئون شکست خورد، شلی به وذرورت نوشت:

در طنین شرافتمندانه آوایت،

سرودهایی می‌پرداخت در خدمت حقیقت و آزادی

با ترک کردنش مرا در اندوه وانهاده‌ای

چنین گشته‌ای و این‌چنینت نمی‌باید بود.

کمونیست سابق ما اگر اندکی شعور تاریخی می‌داشت، در این درس درنگ می‌کرد.

برخی ژاکوبین‌های سابق که آتش بیار معركة ضدژاکوبینی شدند، درست مثل برنامه‌ها و روٹ فیش‌های امروز، دچار هیچ گرفتاری اخلاقی در این چرخش صد و هشتاد درجه‌ای‌شان نشدند. دیگران اما دچار عذاب وجدان شدند. برای توضیح این‌که چرا در برابر امپراتوری نوپا، در کنار دودمان‌های کهن قرار گرفتند، به بهانه‌هایی چون احساسات میهن پرستانه یا فلسفه شر کمتر یا هر دو پناه بردند. اگر بدی‌های دربارها و حکومت‌هایی که روزی محکوم کرده بودند، انکار نمی‌کردند، در عوض ادعا داشتند که این حکومت‌ها به هر حال لیبرال‌تر از ناپلئون هستند. این البته درباره حکومت ویلیام پیت راست بود؛ گرچه تاثیر سیاسی و اجتماعی فرانسه ناپلئونی بر تمدن اروپا، پایدارتر و پرثمرتر از انگلستان پیت بود؛ چه رسد به روسیه الکساندر و اتریش مترنیخ. “ریغا که تکیه‌گاه عالی‌ترین امیدهای ما تویی”، این آه تسلیمی بود که با آن وردزورث خود را با انگلستان پیت سازگار ساخت. فرمول سازش هم این بود: “شمن تو بسی از تو پست‌تر است، بسی”.

“شمن تو بسی از تو پست‌تر است، بسی”، می‌توانست موضوع خدایی که شکست خورد باشد و نیز فلسفه شر کمتر که در صفحات آن شرح و بسط یافته. شور و حرارتی که نویسندگان این کتاب در دفاع از غرب و علیه روسیه به خرج داده‌اند، گه‌گاه با دودلی‌ها یا ته‌مانده بازداشت‌های ایدئولوژیک به سردی می‌گراید. دودلی‌هایی که در لابلای سطور اعتراف‌های‌شان و آن وردهای غریبی که زیر لب می‌خوانند، خود می‌نمایاند. مثلاً سیلونه، ایتالیای موسولینی را که او چون یک کمونیست بر آن شوریده بود را هنوز شبه-دموکراتیک وصف می‌کند. او به سختی می‌تواند باور داشته باشد که ایتالیای پس از موسولینی هیچ بهتر باشد! اما او دشمن استالینیست آن را “بسی پست‌تر می‌داند، بسی”. سیلونه به یقین بیش از دیگر نویسندگان کتاب می‌داند که اروپاییان هم‌نسل او، چه قیمتی برای پذیرفتن فلسفه شر کم پرداخته‌اند. لویی فیشر “رد کردن دوگانه” سرمایه‌داری و

سوسیالیسم را تبلیغ می کند. اما آن گونه که او سرمایه داری را رد می کند، بیشتر شبیه تعارف بی رمقی برای حفظ آبرو است. کیش گاندی هم که به تازگی راه انداخته اند، چیزی بیش از گریزگاهی پوشالی نیست. تنها کستلر است که در بین غوغا و جنون ضد کمونیستی اش، گهگاه برخی افکار تامل برانگیز نیز ارائه می دهد. می گوید:

“اگر به کند و کاو تاریخ بپردازیم و هدف های والایی را که انقلاب ها به نام آن ها آغاز شدند با پایان اندویماری که به آن ها گرفتار آمدند، بسنجیم، می بینیم چطور هر بار تمدنی آلوده، فرزند انقلابی خود را آلوده کرده است.”

آیا کستلر به معنای حرف خود اندیشیده است یا که تنها دارد “کلمات زیبا” پرتاب می کند؟ اگر “فرزند انقلابی” یعنی کمونیسم به راستی به دست تمدنی که بر آن شوریده، آلوده شده است، پس هر چند هم که این فرزند نفرت انگیز باشد، سرچشمه شر نه در او که در تمدنی است که او را بار آورده است. قضیه از این قرار است. به زغم همه حرارتی که کستلر، در نقش هوادار مدافعان تمدن مجلسی از خود نشان می دهد!، فکر تکان دهنده دیگری نیز مطرح می کند - آیا این هم یکی از آن “کلمات زیبا” است؟ - و اعترافش را با آن و ناگهان به پایان می برد:

“من هفت سال در خدمت حزب کمونیست بودم. درست همان مدتی که یعقوب از گوسفندان لایان نگهداری کرد تا دختر او راحیل را به چنگ آورد. مدت که به سر آمد، عروس را به درون چادر تاریکش راهنمایی کردند. صبح روز بعد بود که او تازه دریافت تب و تابش صرف لیاعه زشت شده و نه راحیل زیبا.”

نمی دانم او هرگز توانست از ضربه هم خوابگی با یک توهم بهبود یابد یا نه. نمی دانم بعدها باور کرد که هرگز به آن باور داشته است. نمی دانم پایان خوش این افسانه دوباره تکرار خواهد شد یا نه؛ چه، به قیمت هفت سال دیگر کار راحیل را هم به یعقوب دادند و توهم به واقعیت تبدیل شد.

و به خاطر عشقی که به او داشت، این هفت سال جز چند روزی به نظرش نیامد.”

می شود فکر کرد که یعقوب کستلر با ناآرامی در این اندیشه است که نکند نگاهی گوسفندان لایان استالین را زود ترک گفته و شکیبایی نداشته است تا توهم به واقعیت تبدیل شود. مقصود از این حرف ها این نیست که کسی را سرزنش کنیم (چه رسد به این که بخواهیم گوش مالی دهیم). بگذارید تکرار کنیم؛ مقصود، آرمش بخشیدن به آشفتگی اندیشه هاست که کمونیست سابق تنها کسی است که از آن در رنج است.

کستلر در یکی از مقالات اخیرش، خشمش را بر روی یکی از لیبرال های خوب قدیمی خالی می کند که از زیاده روی شرار ضد کمونیستی کمونیست پیشین یکه خورده اند و با همان نفرتی به او برخورد می کنند که مردم عادی به کشیشی خلع لباس شده که دختری را به مجلس رقصی می برد.

باری، چه بسا حق با این لیبرال های خوب قدیم باشد؛ شاید این نوع ویژه از ضد کمونیست، از چشم او، مثل کشیش خلع لباس شده ای باشد که نه با یک دختر، که با هرزه ای “بیرون می رود.” آشوب فکری و احساسی کمونیست سابق، او را برای هر نوع فعالیت سیاسی ناجور کرده است. احساس مبهمی بر او چنگ انداخته است که او با آرمان های پیشین خود و یا به آرمان های جامعه بورژوایی خیانت کرده است. حتی ممکن است که مثل کستلر، پندار دو پهلوئی در سر داشته باشد که به هر دو خیانت کرده است. او سپس می کوشد این احساس گناه یا بی اطمینانی را در خود سرکوب کند، یا که آن را در پشت پرده ای از اطمینان فوق العاده یا پر خاشگری جنون آسا بیوشاند. او اصرار دارد که دنیا باید وجدان نا آرام او را همچون پاک ترین وجدان ها تلقی کند. و چه بسا جز با یک چیز سر و کار نداشته باشند؛ توجیه خویشتن که خطرناک ترین انگیزه برای هر نوع فعالیت سیاسی است.

به نظر می رسد تنها برخورد شرافت مندانه ای که یک روشنفکر کمونیست سابق می تواند پیش گیرد این است که “فراسوی میدان جنگ و گریز” قرار گیرد. او نمی تواند به اردوگاه استالینی یا اتحاد مقدس ضد استالینی بپیوندد مگر با صدمه زدن بر “این بخش خویش.” پس بگذار که بیرون اردوگاه ها بایستند. بگذار شم انتقادی و وارستگی فکری خود را بازستانند. بگذار بر این جاه طلبی ارزان دستی به دیگ سیاست رساندن چیره شود. بگذار با خود دست کم در صلح باشد، اگر بهاست به بهای نفی و سرزنش خود یه صلحی قلبی با جهان دست یابد.

این بدان معنا نیست که کمونیست سابق اهل قلم یا به طور کلی روشن فکر، در برج عاج بازنشسته شود. (تحقیر برج عاج همچون میراث گذشته در او باقی است). که او در عوض می تواند به یک برج نگاهی واپس نشیند. با وارستگی و هشجاری امواج آشوب خیز دنیا را بنگرد؛ با تیزی بی به دیدبانی چیزی بنشیند که از آن سر بر می آورد و بی مهر و کین به تفسیر آن بنشیند. این تنها خدمت شرفتمندانه ای است که کمونیست سابق، امروز می تواند به نسل خویش کند؛ نسلی که در آن مشاهده اصولی و تفسیر صادقانه، چه دردناک، نایاب شده است. (آیا کمی مشاهده و تفسیر، و زبانی فلسفه بافی و موعظه در کتاب های زبده نویسندگان کمونیست سابق، تکان دهنده نیست؟)

اما آیا به راستی روشنفکر اینک می تواند شاهد بی اعتناء دنیا باشد؟ حتی اگر جهت گیری اش سبب شود او را با آرمان هایی یکی انگارند که از آن او نیست، نباید به همان شیوه پیشین به جهت گیری بپردازد؟ باری، می توانیم از روشنفکران بزرگی نام ببریم که که در شرایطی این چنینی در گذشته از یکی شدن با همه آرمان های رسمی سر باز زدند. بسیاری از مردم روزگار آن ها از برخورد آن ها سر در نمی آوردند. اما تاریخ ثابت کرد که داور آن ها برتر از هراس ها و نفرت های روزگارشان بوده است. در این جا می توانیم از سه تن نام ببریم؛ جفرسون، گوته و شلی. هر سه، هر یک به شیوه ای، در برابر انتخاب میان فکر ناپلئونی و اتحاد مقدس قرار گرفتند. هر سه، و باز هر یک به شیوه ای، از انتخاب سر، باز زدند.

جفرسون، وفادارترین یار انقلاب فرانسه در دوران قهرمانی های آغازینش بود. او حاضر بود بر ترور هم چشم فروبندد. اما از “استبداد نظامی” ناپلئون با انزجار روی گرداند. با این حال، با دشمنان ناپلئون - که آن ها را نجات دهندگان دروغین می خواند -

هیچ بده بستان نکرد. کناره گیری او نه تنها با منافع دیپلماتیک یک جمهوری بی طرف و جوان سازگار بود، که نتیجه باور طبیعی جمهوری خواهانه و شور دموکراتیکش بود.

برخلاف جفرسون، گوته درست در دل طوفان زیست. سپاهیان ناپلئون و سربازان الکساندر، یکی پس از دیگری در کشورش و ایماز خیمه زدند. گوته در مقام وزیر شهریار خویش، در برابر هر دو مهاجم فرصت طلبانه سر تسلیم فرود آورد. اما در مقام متفکر و انسان، نامتعهد و بی اعتنا ماند. از عظمت انقلاب فرانسه آگاه بود و از دهشت های آن یکه خورده بود. به غرض توپ های فرانسه در والمی چون سرآغاز دورانی نو و نیکو درود گفته بود و از ورای آن، دیوانگی های ناپلئون را نیز دیده بود. آزاد شدن آلمان از چنگ فرانسه را سیاس گفته بود و از مشقت های این آزادی آگاه بود. بی اعتنایی اش به این مورد و سایر موارد، آوازهای برایش به بار آورده بود که خدایی الهی است و این عنوان هم همیشه به منظور تحسین نبود. اما ظاهر المپی اش به هیچ وجه دلیلی بر بی تفاوتی ذاتی نسبت به همروزگاراناش نبود؛ حجابی بر درام زندگی اش بود: ناتوانی و اکراه از یکی شدن با آرمان هایی که هر یک گرهی ناگشودنی از چیزهای درست و نادرست بود.

سرانجام شلی با تمام شور و خشم و امیدی که روح بزرگ و جوانش در توان داشت، به تماشای تصادم این دو دنیا پرداخت. او بی گمان یک المپی نبود با این همه، حتی لحظه ای هم حاضر به پذیرفتن ادعاهای حق به جانب و خودنمایی های هیچ پیک از دو اردوی متخاصم نشد. برخلاف ژاکوبین های سابق، که از او سال خورده تر بودند، بر باور جمهوری خواهانه خود استوار ماند. او به سرنگونی ناپلئون، آن "بی جاه و مقام ترین بردگان" که "بر مزار آزادی رقص و شادی کرده بود"، درود گفت. اما نه به عنوان یک وطن پرست انگلستان ژرژ سوم، که چون یک جمهوری خواه و چون یک جمهوری خواه می دانست که {دارای} بسی دشمن ابدی است. بسی بیش از زور و تزویر بناپار تیسستی، "رسم کهن جنایت و ایمانی خونین" که در "اتحاد مقدس" تجسم یافته بود.

جفرسون، گوته و شلی، هر سه به یک معنا بیرون از کشاکش بزرگ دوران خود بودند و به همین علت هم از پیروان هراسان و آکنده از نفرت هر دو اردوگاه، با راست گویی و ژرفنگری بیشتری روزگار خود را تفسیر کردند. چه حسرت انگیز و چه شرم آور است که اغلب روشنفکران کمونیست سابق به پیروی از سنت وردزورث و کلریچ تمایل دارند تا سنت گوته و شلی.

یادآوری ها

این مقاله نقدی است بر کتاب "خدایی که شکست خورد" (۱۹۵۰) که ترجمه ای از این کتاب در ایران در سال ۱۳۶۲ با عنوان "بت شکسته" به چاپ رسید. این ترجمه اولین بار در نشریه آغازی نو، پاییز ۱۳۷۷ منتشر شد.

۱- کاساندر را دختر پریاس و اکوب، پیش گوی آپولون بود که از بابت آن موهبت دریافت می کرد. کاساندر را در ارائه خدمت کوتاهی کرد. آپولون تصمیم گرفت او را تنبیه کند. از آن پس کسی به پیش گویی او اعتماد نکرد.

۲- قانونی که حکم می کرد متهم قبل از فرستاده شدن به زندان باید به دادگاه بیاید و دادگاه بر قانونی بودن حکم او نظر دهد.